

نگاه از پس حالش تا چشم زنگ میگرد	چو میل سر مروشن میکند چشم نامش را
غم بهت بلند ان نیست شوکت لطیف ترا	کد از خاریدن سر نیست پروا ناخن بار
ندیدم بگرد از شوخی سمند برتا بشرا	حیال حلقه چشم بری گروم کجا بشرا
رخ معشوق خاکفرا بس یک پرده جا بشد	بردار زوی رنگم چون کند زنده بشرا
زگرهای نرم ماکسی که نمیکرد و د	نماید رنگ چون نور نظر دو دو کجا بشرا
هوس دست دارد چه نامشستیم کجا	گنبد از شعله او از نیل گرم کجا بشرا
بچسبند رنگ شوخی رکت از پس کوشش	رم بهو تصور میکند موج بر سر بشرا
محبط عشق دارد در دل هر قطر و فنا	پری جای هوا از شیشه باشد هر جاشرا
من و دشمنی که از پس غله خیزان ده کجا	جو برق از در و بان طوطه آتش سر بشرا
سلام میدل خود در اندامی نه دشمنی	چه جوی کف رو ز شتر ای بد جو بشرا
نمی آید هم ترکان شوکت امشب از جنت	
ببال جوهر اسپینه پرواز است جو بشرا	
بی لبت بجهانها را تلخ باشد کامها	سایه کردیدن رنگست خط جامها
قوت دیگر بود بال و در ضعف حرا	پاره کرد و از بریدنهای رنگم طما
یکه شتر از گریه ام موج رطوبت مینیزد	بهر سبیل از گوه میرود هوا از بامها
نامدار از راهم نام و نشانی دیگر است	این مکیون با کل بهمی نظر از نامها
سالکان وادی مانی اخلق نمیشند	جاوه اش پنهان نیز چکان وارودا
من کجا بودم شوخی که از چشم تو نماند	خنده چون آید بجلت مینماید و دشنام

کل بیجان نمود میکند کل کردایش را	بت کلکون فبایم بک رنگ جلوه برزند
بیاض چشم کلکون شد خا پای نکاش را	زستی شب نخی فشا دسوم گوشه چشمی
ز عالم بک بر دم حسرت روی جو بشرا	کل نغم کرد و حانه جور شید را خاکم
سخن بپرق ز رنگین دیده ام شیشه	بیابان محبت خاک حسرت خیز میداد
بود شوخی جو فرکان غزالان جارز را	نادر سر بجا واده چشم تواری
بنان از بر توی اینینه میسجد از شرا	کر از کرد بوس عاشق دل خود رخصت
ز گرمی پای رفتن شیشه ساز و رنگ	شتاب طالب او را بود کفیتی دیگر
لباس ناتوانی اینجان دارد بر برونکت	
که ما و امن کل مسر و از سر کلکانش را	
جو موم ز رنگین ز بر سنگ دست	ز بک وضع غلام رنگ داشت
دو رنگها کف آفوس کشد کلهای عشا	بکلاری که کرد از برده بیرون روی
حطه از رنگ بیرون زد نه نیست	نباشد اسرار افنی از لامکان سیر
که باشد سوزن نشتر رنگ بجز عیبی	میشد ز سر شیشه تعالی ز نهاده این
تصور میکنم در برد خود ام و ز فر دارا	بیا و خنده اش از پس چشم گریه می آید
بجاک کوی حومان بک کردم گرم ما و	جراغ شعله روشن از غبارم نتوان کرد
که همچون آب خورشید نمونف موج در با	برای چشم وحدت بین ترا هم عین الکا
بسیا طرب کردم خط ان اینینه سهارا	جو موم جوهر اسپینه از غضا بر و ن آید
بکف موزن شود که جامه آهن سچارا	علاج درد ما نشسته نتواند که بنوبد
ز زرباب نتوان دیدم موج روی در با	غریب بجز وحدت جلوه کثرت نمی آید

سریشها

از پس چشم و ناز